

هزارتوی
بورخس

خورخه لوئیس بورخس

ترجمهٔ مانی صالحی علامه

کتاب‌شن

داستان‌های تخیلی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

فهرست مطالب

۱۱.....	سخن مترجم
۱۳.....	آن دیگری
۲۷.....	اولریک
۳۳.....	کنگره
۶۱.....	چیزهای دیگری در جهان هست
۷۳.....	فرقه‌سی
۷۹.....	آینه و نقاب
۸۷.....	اوندر
۹۷.....	ناکجا آباد مردی خسته
۱۰۹.....	رشوه
۱۱۹.....	آوه‌لینوآره‌دوندو
۱۲۹.....	سکه
۱۳۳.....	کتاب شن
۱۴۱.....	پی‌نوشت نویسنده
۱۴۵.....	پی‌نوشت
۱۵۱.....	واژه‌نامه

آن دیگری

این واقعه در فوریه ۱۹۶۹، در کمبریج، در شمال [شهر] بوستون روی داد. آن موقع چیزی درباره اش ننوشتیم، چون اولین هدفم این بود که به کلی فراموشش کنم تا دیوانه نشوم. حالا، در سال ۱۹۷۲، به نظر می آید که اگر ماجرای را که اتفاق افتاد، بنویسم، مردم آن را به عنوان یک داستان می خوانند و با گذشت زمان، شاید خود من هم بتوانم همین طور با آن برخورد کنم.

می دانم که آن واقعه در موقع خودش، کمابیش ترسناک بود و در شب های بی خوابی که در پی آن آمد، اوضاع بدتر و واقعاً ترسناک شد. این بدان معنی نیست که هرکس دیگری هم که داستان را از زبان من بشنود، تحت تأثیر قرارگیرد و به هیجان بیاید.

حوالی ساعت ده صبح بود. من راحت و آسوده روی نیمکتی کنار رودخانه چارلز نشسته بودم. سمت راستم، حدود پانصد متر آن طرف تر، ساختمان بلندی بود که هیچ وقت اسمش را یاد نگرفتم.

تکه های بزرگ یخ در جریان خاکستری رود شناور بود. رودخانه به طور اجتناب ناپذیری مرا به فکر زمان انداخت... همان تمثیل دیرینه هراکلیت. شب قبل خوب خوابیده بودم؛ فکر می کنم درسی که دیروز عصر داده بودم، نظر شاگردانم را جلب کرده بود. هیچ تنابنده ای آن دوروبر دیده نمی شد.

ناگهان این احساس به من دست داد (چیزی که به گفته روان شناسان به حالت خستگی مربوط می شود) که این لحظه را قبلاً زندگی کرده ام. یک نفر در آن سر نیمکت نشسته بود. ترجیح می دادم تنها باشم، اما نمی توانستم بلافاصله از سر جایم بلند شوم، چون می ترسیدم به بی ادبی تعبیر شود. مرد دیگر، شروع کرده بود به سوت زدن. در آن لحظه اولین شوک از انواع شوک هایی که قرار بود آن روز صبح به من وارد شود، به من دست داد. چیزی که آن مرد با سوت می زد - یا سعی می کرد با سوت بزند (من هرگز نتوانسته ام آهنگی را درست اجرا کنم) - همان لاتاپرا، میلونگای مشهور آرژانتینی، اثر الیاس رگولس بود. آن آهنگ مرا به حیاط خلوتی برد که دیگر وجود ندارد و خاطره آوارو ملیان لافینور را زنده کرد که خیلی سال پیش از دنیا رفت. آن گاه کلام آهنگ در پی آمد؛ ابیات پیش درآمد تصنیف. آن صدا، صدای آوارو نبود بلکه سعی می کرد صدای آوارو را تقلید کند. من با وحشت آن صدا را شناختم.

رو به آن مرد کردم و گفتم: «راستی شما اروگوئه ای هستید یا آرژانتینی؟» جواب آمد: «آرژانتینی ام، اما از سال ۱۹۱۴ در ژنو زندگی کرده ام.»

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد من دومین سؤال را پرسیدم: «در

شماره هفده، خیابان مالاگنور، روبه روی کلیسای ارتدکس روسی؟»
به تأیید، سر تکان داد.

با قاطعیت گفتم: «در این صورت، اسم شما خورخه لوئیس بورخس است. من هم خورخه لوئیس بورخسم. ما الان در سال ۱۹۶۹ در شهر کمبریج هستیم.»

او با صدای خود من، اما اندکی دور و نا آشنا، جواب داد: «نه، من این جا در ژنو هستم، روی نیمکتی در چند قدمی رود رن.»
آن گاه، پس از لحظه ای ادامه داد: «عجیب است که ما این قدر شبیه هم هستیم. اما شما از من خیلی مسن ترید و موی تان سفید شده است.»

من جواب دادم: «می توانم به شما ثابت کنم که راست می گویم. چیزهایی برایت می گویم که آدم غریبه نمی تواند بداند. در خانه شما یک فنجان ماته خوری نقره با پایه ای به شکل مار هست که پدر پدربزرگ تان از پرو آورده است. هم چنین لگن دست شویی نقره ای هست که از زین اسب آویزان می شود. در قفسه اتاق تان دو ردیف کتاب هست: سه جلد ترجمه لین از هزارویک شب - که خود لین آن را «سرگرمی شب های عرب» می خواند - با گراورهای فولادی و یادداشت هایی با چاپ عالی بین فصل ها؛ فرهنگ لاتین کوئیچرات؛ جرمانیای تاسیت به لاتین و ترجمه انگلیسی گوردون؛ دن کیشوت، چاپ گارنیه؛ نسخه ای از صحنه خون ریورا/ ایند ارته با امضای نویسنده؛ سار تورر سار توس، اثر کارلایل؛ زندگی نامه آمی ییل؛ و یک کتاب با جلد شومیز که حاوی جزئیات دقیقی است درباره آداب روابط جنسی در بالکان که پشت بقیه کتاب ها مخفی شده. هم چنین من

بعد از ظهر یک روز خاص در آپارتمان طبقه دوم در میدان دونبورگ را از یاد نبرده‌ام. او گفته مرا اصلاح کرد و گفت: «دوفور.»

من گفتم: «بسیار خوب، دوفور. آیا این‌ها برای شما کافی است؟» او پاسخ داد: «نه، این «برهان»‌های شما، هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. اگر من دارم شما را در خواب می‌بینم، کاملاً طبیعی است که شما آنچه را من می‌دانم، بدانید. آن فهرست بلندبالای شما کاملاً بی‌فایده است.»

ایراد منطقی و درستی بود. من جواب دادم: «اگر این صبح و این دیدار رؤیایی در خواب باشد، آن وقت، هر کدام از ما باید فکر کند فقط خودش دارد خواب می‌بیند. شاید رؤیای ما تمام شود، شاید هم نشود. در این میان، وظیفه مشخص ما این است که این رؤیا را بپذیریم، همان‌طور که جهان و کائنات را پذیرفته‌ایم، و این را پذیرفته‌ایم که به این دنیا آمده‌ایم و نفس می‌کشیم و این واقعیت را که با چشم‌های مان می‌بینیم.»

با اضطراب پرسید: «اما اگر این رؤیا همین‌طور ادامه پیدا کند

چی؟»

برای آرام کردن او — و ضمناً آرام کردن خودم — به اعتماد به نفسی تظاهر کردم که با احساس واقعی‌ام خیلی فرق داشت.

به او گفتم: «رؤیای من اکنون هفتاد سال است که ادامه دارد. و از این گذشته، وقتی آدم از خواب بیدار می‌شود، همیشه ابتدا با خودش روبه‌رو می‌شود. دقیقاً همین است که اکنون دارد برای مان اتفاق می‌افتد، جز این که ما دو نفریم. آیا دلت نمی‌خواهد چیزهایی درباره گذشته من بدانی، که اکنون آینده‌ای است که در انتظار توست.»

بدون آن که چیزی بگوید، به نشانه موافقت سرش را تکان داد.